آیا است ، است؟

نجوائی با خویشتن

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : آیا است ، است ؟

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۶۰

تعداد صفحه:۲۱

نی من منم و نی تو توئی ، نی تو منی
هم من منم و هم تو توئی ، هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی
کاندر عجبم که من توام یا تو منی

«هر گاه که نیک و بد را از هم تمیز دادی آنگاه خدا شده ای .»
«از تراژدی فاوست اثر گوته »

تقدیم :
به «بودن» های آواره

کان زمانی که پدر از بی کسی
در کشید آغوش مادر با فریب
ز عالم نیستی که بودم خویشتن
سرنگون گشتم به وادی غریب

«به جای مقدمه»

نمی دانم که از کجا و چگونه این ماجرا را آغاز کنم . فقط یکبار بود ، نه بیشتر . نمی دانم کجا بود و کی . فکر می کنم هیچ جائی از مکان و زمان نبود .
فقط یکبار بود که او را دیدم .
نمی دانم چگونه بگویم که دلتان پاک بسوزد . نمی دانم چگونه وصف جمالش کنم ، که عقلتان پاک ببازد و جانتان تازه گردد .
نمی دانم به چه صورت دیدمش :
آنی در صورت طفل شیر خواره ای ،
آنی در صورت صنم زیبا و پری روئی ،
و آنی در صورت پیر زالی ، به پیری هزاران هزار سال ، به پیری آدم ،
و آنی به صورت «من»
وآنی هیچ نبود و جز من کسی نبود .
و همه اینها یک «آن» بود و هزاران سال طول کشید که این «آن» بر من گذشت .
آنچه را که می نالم و چه خام و بچّه وار ، حسرت دیدار اوست و تلاشی در وصف جمال او و همین .

«قصّهٔ قصّه گو»

یکی بود ، یکی نبود و جز قصّه گوی ما هیچ کس نبود .
امشب می خواهم قصّه ای را برایتان بگویم . قصّه ای پر غصّه . قصّه ای که قصّه نیست بلکه از واقعیّت هم حقیقی تر است و یا شاید بهتر بگویم قصّه ترین قصّه ایست که تا به حال شنیده اید . داستانی که هرگز در هیچ جائی اتّفاق نیفتاده است و در عین حال در هر زمان و همیشه اتّفاق می افتد ، همین الان نیز دارد اتّفاق می افتد و همیشه اتّفاق می افتد ، همین الان نیز دارد اتّفاق می افتد و حتّی بعد از آنکه قصّه ام تمام شد و نیز قبل از اینکه قصّه را شروع کنم . این اتّفاق از قدیمی ترین اتّفاقات است . ولی از بس که اتّفاق افتاده است و می افتد ، هیچکس متوجّه آن نمی شود و آن را نمی شنود و جدّی نمی گیرد .
این قصّه را وقتی می شود واقعاً شنید و فهمید که تمام ذرّات دل و جانمان به هیچ چیز جز خودش گوش ندهد . یعنی این قصّه حتّی احتیاج به گفتن هم ندارد ، یعنی گفتنی نیست بلکه شنیدنی است بدون اینکه گفته شود .
آره ، داشتم می گفتم . از موضوع دور نشویم .
یکی بود یکی نبود و جز قصّه گو هیچکس نبود . واین قصّه گو می خواست که قصّه ای برای بچّه ها تعریف کند . قصّه ای که از تمام قصّه ها ، قصّه تر باشد و از تمام واقعیّت ها حقیقی تر . از تمام امکانات ممکن تر و از تمام ابهامات مبهم تر . از عالم بزرگتر و از پوچی ، پوچ تر . از چشم به آدم نزدیکتر و از خدا دورتر .
بگذریم ، داشتم می گفتم که ، یکی بود یکی نبود و جز قصّه گو هیچکس نبود و او آنجا نبود . او سر جایش نبود ولی همه چیز سر جایش بود . گاهی موقع احساس می کرد که سر جایش نیست و برای همین می رفت خودش را توی آینه نگاه می کرد تا مطمئن شود . ولی همینکه چشمش به چشم خود می افتاد دلش به هم می خورد و حالت تهوّع به او دست می داد .
خلاصه ، این قصّه گوی ما خیلی سعی داشت که قصّه را بگوید و قال کار را بکند ولی هر چه که سعی می کرد بگوید نمی توانست . به عبارتی موضوع قصّه یادش می رفت و به محض اینکه یادش می آمد تا می خواست که به زبان بیاورد دو مرتبه از یادش می رفت . و خلاصه اینکه قادر نبود . واین حالت او را بیمار کرده بود . بچّه ها همگی بی صبرانه منتظر بودند و چشم بر دهن قصّه گو دوخته بودند . وهی دلشان غش می رفت و نیز کم کم داشت حوصله شان سر می آمد و حالشان هم بد می شد .
آره ، قصّه گوی ما با این شعر که نمی دانم از کدام شاعر است این چنین قصّه را تمام کرد .

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا من اینجا همش حالم به هم بخورد

قصّهٔ ما به سر رسید ولی قصّه گوی ما به قصّه اش نرسید . و بچّه ها همه ناکام شدند .

* * *

آیا است ، است ؟

آیا هرگز گل یاس از عطر خویش سر مست شده است ؟
آیا هرگز خشخاش از مخدّر خویش نشئه گشته است ؟

آیا هرگز فوتونهای نور بر خویش تابیده است ؟
آیا هرگز بوته توت فرنگی میوه خویش را چشیده است ؟

آیا هرگزعصبهای بینائی ، خویش را دیده است ؟
آیا هرگز سلولّهای مغز انسان به خویش فکر کرده است ؟

آیا هرگز انسانی در حال تفکّر بر تفکّر خویش اندیشیده است ؟
آیا هرگز فاعلی در حال فاعلیّت ، مفعول خویش بوده است ؟

آیا هرگز «بودن» ی در حال بودن «بود» ه است ؟
آیا هرگز است ، است ؟
و یا بعد از آنکه است ، است .

آیا ... یا ؟

آیا خوب بهتر است یا بد ؟
آیا زیبا ، زیبا تر است یا زشت ؟
آیا عشق دوست داشتنی تر است یا نفرت ؟
آیا شیرین ، شیرین تر است یا ترش ؟
آیا بالا مرتفع تر است یا پائین ؟
آیا سفید ، سفید تر است یا سیاه ؟
..... ؟
..... ؟
آیا یک اوّل تر است یا دو ؟
آیا مرغ مقدّم تر است یا تخم مرغ ؟
..... ؟
..... ؟
آیا «بودن» وجود دارد یا «نبودن » ؟
..... ؟
..... ؟
آئینه ها را بشکنید !
زیستن در ورای «عادت».
ساعت ها را از کار بیندازید !
زیستن در ورای «زمان».
و سپس سنگی بردارید و مغزتان را متلاشی کنید !
زیستن در ورای «ذهن» .

اگر ...

اگر دندان نبود ، نان نبود و معده نبود و مابعد آن نبود ،
اگر چشم نبود ، گیسوان نبود و کمر نبود و مابعد آن نبود ،
اگر گوش نبود ، ساز و کمان نبود و نوای مرغان نبود ،
.....

.....
و اگر «من» نبود ، «بودن» نبود و «زمان» نبود ،

انسان نبود و جهان هم نبود .

ما از مشاهده جهان ، از لمس زنان و بوئیدن عطر گلان چه می فهمیم ؟
زندگی چیست و مُردن چیست ؟
آیا بودن و نبودن فرق می کند ، یا خوابیدن و نخوابیدن ؟
و من که سیگار می کشم و اگر نکشم ، به جای آن چه می توانم کرد ؟
..... ؟
من فکر می کنم که دارم فکر می کنم . واز پس فکر کردنم ، فکر می کنم که به چه فکر کرده ام . وسپس به این نتیجه می رسم که همش داشته ام فکر می کردم . واین چنین نتیجه می گیرم که آدم متفکّری هستم و انسان حیوانی متفکّر است ،
و این خیلی مسخره است .

من می اندیشم چون نمی توانم که نیاندیشم . می خوابم برای اینکه نمی توانم که نخوابم . می خورم چون که نمی توانم که نخورم . نفس می کشم چون نمی توانم که نکشم
و دوست می دارم چون که نمی توانم که ندارم . ازدواج می کنم چون تنهایم و تنهایم چون فکر می کنم چون هستم و هستم چون نمی توانم که نباشم .
و زندگی می کنم چون که نمی توانم که نکنم و بعد خسته می شوم چون که خیلی زندگی می کنم و سپس تصمیم به خود کشی می گیرم چون که حوصله ام سر رفته است و بعد خودم را می کشم چون که نمی توانم که نکشم .
و بعد نتیجه می گیرم که انسان حیوانی است که نمی تواند آنچه را که بکند ، نکند . وآنچه را که نکند ، بکند.

و من امروز می خواهم تکلیف «بودن» م را معلوم کنم . «بودن» ی که جز بر عشق استوار نیست و عشقی که از عادت بوجود می آید و عادتی که از «تکرار» ناشی می گردد . و من از «تکرار » عشق بدست می آورم که «بودن» م را توجیه می کند . عشق به زن ، عشق به فرزند ، عشق به داشتن و عشق به نداشتن داشتنهای قدیمی و تکراری و نداشتن های قدیمی و تکراری ، داشتن زندگی ، داشتن ِ «بودن» . و داشتن ِ «نبودن» .

پس «بودن» تکرار است . تکرار چی ؟
در وهلهٔ اوّل تکرار ِ «بودن» است . تکرار ِ خود ِ «بودن» ، یعنی بودن های تکراری . وآنقدر تکرار می شود که دیگر تکرار آن از یاد می رود و به «تداوم» تبدیل می گردد . یعنی تداوم بودن و این ادامه و تکرار ممتد و مستمر و لاینقطع ، خود «بودن» را از «بودن» ش تهی و بیگانه می کند . یعنی «بودن» ی که بودن ِ «بودن » ش را فراموش می کند . وآنچه که باقی می ماند «تداوم» آن است . این فراموشی از منطقهٔ ذهن نیست ، بلکه مقدم تر از آن از منطقه وجود است ، از منطقه «بودن» . و سپس این فراموشی به ذهن نیز سرایت می کند .
برای درک بهتر این فراموشی خاص به ذکر چند مثال می پردازم : کلمه ای را و یا جمله ای را انتخاب کنید . مثلاً کلمهٔ «آب» را . و سپس آن را به طور سریع و پشت سر هم تکرار کنید . آب آب آب آب با با با با با
بزودی در خواهید یافت که چگونه این کلمه مسخ می گردد و در حین تکرار بی معنی می شود و کاملاً حس می کنیم که زبان ، حسّ شنوائی و بالاتر از آن ذهنمان به بازی گرفته می شود .از آنجائیکه این آزمایش آگاهانه و عمدی است ، تأثیرات آن کاملاً مشهود است .
شاخه گلی را انتخاب کنید . بهتر است که با این گل تا به حال کمتر سر و کار داشته اید . برای آزمایش نظیر تکرار کلمه ، از آن استفاده کنید . اوّل فقط یکبار آن را ببوئید و از بینی جدا کنید . وسپس دوباره آن را مدّتی در مقابل بینی تان بگیرید و عمیقاً و بطور ممتد آن را ببوئید . بزودی متوجّه خواهید شد که هر چه بیشتر و مکرّر تر آن را می بوئید ، احساس می کنید که کمتر عطر و بوی آن را حس می کنید و در عین حال خود گل و عمل بوئیدن را بتدریج فراموش می کنید . تا جائیکه حس می کنید که اصلاً بوی آن را نمی فهمید ، گو اینکه ، یک حالت کرختی و بی خاصیّتی به شامه تان و نیز به ذهن تان دست داده است . هر چه آن را بیشتر به طور ممتد می بوئید در عین حال که بویش را کمتر حس می کنید ، از بوئیدن آن یک لذّت مرموزی به شما دست می دهد . بطوریکه جدا کردن گل از مقابل بینی تان برایتان خوش آیند و مقدور نیست .
جنس مخالفی را (زن یا مرد) برای اوّلین بار ملاقات می کنید . زیبائی ، طنّازی ، جذّابیّت ، ملاحت ، وقار یا خصلت و شخصیّت خاصّی از او شما را جذب می کند . حال اگر این ملاقات دیگر هرگز تکرار نشود و ادامه نیابد به احتمال بسیار زیاد این اثر و جذّابیّت در شما از بین می رود و فراموش می گردد . حال اگر این

ملاقات را چه حضوراً و یا حتّی در ذهن تان تکرار و نشخوار و مزه مزه کنید مسلّماً هر لحظه و هر روز احساس علاقه و مجذوبیّت بیشتری می کنید ، تا جائیکه حس می کنید که عاشق و شیفته او گشته اید . ولی در زیر پوست این «عشق» ماجرای مرموز دیگری در حال تکوین است . وآن این است که بتدریج هر چه بیشتر این ملاقاتها تکرار و تکرار می گردد و تا حدّی که دیگر تداوم همیشگی می یابد و به وصال می رسد ، زیبائی ، ملاحت، جذابیّت و حالات و صفاتی که موجب و آغازگر این عشق بوده است ، بتدریج جای تهی می کند و از محتوا خالی می گردد و «عادت» جانشین آن می شود . واین تکرار و در نتیجه عادت هر چه حادّتر و شدید تر باشد این به اصطلاح عشق ، شدید و شدید تر به نظر می آید . وحال آنکه تمام آن عواملی که موجب این عشق گشته بود دیگر به نظر عاشق نمی آید و آنچه از این ملاقات بر جای مانده است «عادت» به اوست .
و در این مرحله حادّ اعتیاد ، یعنی عشق ، اگر بخواهید این «عشق» را تجزیه و تحلیل کنید و دلیلی بر آن بیابید ، خواهید یافت که هیچ منطقی و علّتی نمی یابید . واینکه می گویند عشق را منطقی در کار نیست همین است . وتنها دلیلش همانا «عادت» و کریستالیزاسیون است که در صفحات بعد بیشتر به آن خواهیم پرداخت .
وحال با یک محک و آزمایش کوچک محتوای این عشق آتشین را بر ملا می کنیم . این عشقی که حتّی حاضر بودید که جانتان را و همه چیزتان را فدایش کنید .
به ناگاه متوجّه می شوید که معشوق شما علاوه بر شما به کس دیگر هم علاقه ای دارد و یا داشته است . حتّی اگر این علاقه یک رابطه عاطفی باشد . ویا حتّی بدتر از آن متوجّه شوید که معشوق شما قصد ترک کردن شما را دارد ، در یک آن این عشق به کینه و نفرتی بی پایان تبدیل می شود . می بینیم که این به اصطلاح عشق که چیزی جز «اعتیاد» و از خودبیگانگی مفرط و حادّ نبوده است ، چگونه احساس «مالکیّت» را می آفریند . مالکیّت آدم ، بردگی مدرن .
یا مال من باش و جز من از همه متنفّر و بیزار و یا لااقل بی تفاوت ، و گرنه دیگر نمی توانم دوستت داشته باشم . واگر مرا ترک کنی خود را خواهم کشت و یا تو را . و یا هر دو .
اعتیاد یک هروئینی شباهت بی نظیری به این حالت دارد . ترک عادت و ترک مالکیّت ، از مرگ هم بدتر است .
حال این سئوال بایستی پیش آید که خوب ، اگر این عشق آتشین اساس و بنیادش از همان تکرار و اعتیاد ناشی از آن حاصل شده است ، پس آن اوّلین ملاقات که در خارج از سیستم تکرار و عادت صورت می گیرد چگونه آن مجذوبیّت و علاقه را می آفریند ؟
جوابش این است که باز همان «اعتیاد» منتهی این بار «اعتیاد» خانوادگی ، اجتماعی ، تاریخی ، فرهنگی ، روانی است و یا می توانیم آن را اعتیاد موروثی بنامیم . بسته به اینکه در کدام سیستم موروثی اعتیادی بار آمده ام و در کدامین سیستم اعتیادی شبکه های اخلاقی ، فرهنگی ، روانی و زیبائی شناسی ام نسج گرفته است ، من در جهت همین اعتیاد به طور ناخودآگاه مجذوب افراد یا چیزهای خاصّ می گردم .
چرا مثلاً زرد پوستان آسیای شرق ، سیاه پوستان آفریقای جنوبی و اسکیموهای قطب حتّی زیباترین شان در نظرمان زشت جلوه می کنند ؟ جواب سئوال فوق است . به دلیل عدم «عادت» . اعمّ از مقطعی یا تاریخی .

گاهی مشاهده می کنیم که ملّتی یا قومی سالیان دراز و حتّی قرنها در زیر سلطه حاکمیّتی ظالم و مستبد به سر برده اند و می برند بدون اینکه کوچکترین واکنشی نشان دهند . واین برای ملّتی که مثلاً در سیستمی بازتر و عادلانه تر به سر می برند جای بسی شگفتی است و معمولاً آن را دلیل بر جهل و ناآگاهی مردم آن دیار می دانند . ولی بایستی گفت که در ورای آگاهی و فرهنگ ، همانا «عادت» به اجزاء و خصلتهای آن سیستم ، بزرگترین دلیل عدم واکنش است . نه تنها هیچ نوع واکنش ضدّ سیستمی بروز نمی کند که چه بسا اگر عناصر و یا جریان ضدّ اعتیادی بر علیه سیستم حاکم قیام کند ، مردم آن دیار با خشونت هر چه تمام تر بر علیه آن بشورند و آنها را طرد و سرکوب کنند و سیستمهای حاکم همواره از این خصلت توده ها استفاده کرده و می کنند . وطاغیان علیه سیستم ها و «عادت» های تاریخی همواره به اصطلاحاتی همچون ، ضدّاخلاق ، ضدّ سنّت ، ضدّ فرهنگ و حتّی به دشمن با خدا و مردم ملقّب می گردند و بدین ترتیب وسائل سرکوبی شان فراهم می شود .

در کشورهائی که دچار انقلابات اجتماعی و تغییر سیستم گشته اند به وضوح شاهد یک تزلزل و اختلال عظیم روانی و نیز شاهد رشد غیر منتظره ای از یأس و حرمان و حتّی خودکشی ها در طبقات و قشرهائی از مردم که بیش ازسایرین دچار این تغییر شده اند ، بوده و هستیم .
آن چه را که جنگ طبقاتی و یا مبارزه عقیدتی می نامیم ، همانا مبارزهٔ با عادتهای تاریخی و موروثی است . مبارزه گروهها و طبقات همانا مبارزهٔ اعتیادهاست . مبارزه و تضادّ بین معتادین خمار و معتادین نشئه است . مبارزه بر سر ابزار و موادّ «اعتیاد» است . مبارزهٔ انگیزه های معتاد شدهٔ تاریخی ، قومی است . مبارزهٔ اعتیادهای قدیم است با خماری های جدید .

همچنین است کلّیه شالوده های فردی – اجتماعی یا تاریخی – روانی . حتّی اساسی ترین بنیادهای وجود بشری مانند غریزه ها که جزو ثابت ترین و لایتغیّر ترین وازلی و ابدی ترین خصلتهای انسان به شمار می روند چیزی نیستند جز عادتهای کهن که ریشه در اعماق تاریخ تکامل انسان دارند .

غرایز ، در حقیقت همانا حواسّ کهنه شدهٔ تاریخی و یا به زبان خودمان حواسّ معتاد شده اند . غرایز در انتهای تاریخی حواسّ قرار دارند . حواسّ از خود بیگانه شده ، انسجام یافته و کریستالیزه شده ، غرایز نام دارند .

شهوت ، سنتزی است فیزیکی – روانی – تاریخی از حسّ لامسه . گر چه حواسّ دیگر را نیز به همکاری خوانده است . شهوت یعنی حسّ لامسه ای که بر اثر عمر کهن خویش و بر اثر تکرار و تداوم تاریخی اش به اعتیادی مزمن تبدیل گشته و حتّی این از خود بیگانگی ، شکل و تجسّم عینی و فیزیکی یافته و آلت جنسی را در انسان بوجود آورده است .

غریزه دریافت زیبائی ، همان حسّ باصرهٔ مزمن و معتاد است . غریزهٔ گرسنگی ، انسجام فیزیکی و شکل تاریخی و از خود بیگانه شدهٔ ذائقه است و دستگاه گوارشی تجسّم و فعّا ل ترین ابزار کاری آن .
غریزه عرفان انسجام وجودی ِ «هستی» است و عرف شکل از خود بیگانه شدهٔ آن .
و غریزه مالکیّت اعمّ از مالکیّت مادّی یا معنوی ، فیزیکی یا روانی ، بر آیند و سنتز تمامی غرایز یعنی حواس و ذهن معتاد و از خود بیگانهٔ کهن است .
ترحّم ، یعنی که تا زمانی که زیر دست من هستی و مادون من هستی به تو رحم ، بذل و بخشش می کنم و دلم برایت می سوزد و دوستت دارم . وبه محض اینکه همتای من شدی ، رقیب من خواهی شد و تاب تحمّلت را ندارم و همین که از من برتر شدی ، دشمن من خواهی شد .
رحم به دیگران همانا ترحّم به «خماری های» دیگران است . که انعکاس و انسجام و شکل از خود بیگانه شدهٔ «خماری های » محتمل خویشتن است در دیگران .
عشق ، تجسّم و تصویر انسجام یافته و از خود بیگانه شدهٔ آرمانها ، صفات و چیزهائی است که من از آن تهی هستم ، از دستش داده ام و یا هرگز به دستش نیاورده ام و نخواهم آورد . عشق نهایت یأس وحرمان از خویشتن است . نهایت عادتهای ارضاء نشدهٔ تاریخی ، فرهنگی ، روانی است . عشق یعنی پرستش آرمانهای از دست رفته و یا هرگز به دست نیامده و دست ناآمدنی است که در کس یا ایده و یا چیزی منعکس می گردد . وعشق به «خدا» کامل ترین و حادّترین و قدیمی ترین و جهانشمول ترین نوع این تجسّم و از خود بیگانگی در میان نوع بشر است . عشق معنای کاملی است از «فراموشی» و فرار از خویشتن .

وجدان ، نه یک مفهوم تاریخی ، مذهبی یا اخلاقی است . بلکه یک مفهوم وجودی است . وجدان همان مرکزیّتی است که در انسان «هستی گرا» است . نیروی هستی گرائی که همواره به شکل مرموز و غیر قابل فهمی میل به سوی استقلال و آزادی وجود دارد . میل به سوی یگانگی با خویشتن را دارد . و وجدان تنها نیروئی است که انسان قادر است متّکی بر آن و سوار برآن از چنگال مخوف بیگانگی ، غربت و فراموشی رها گردد . تنها نیروئی است که اندیشهٔ «بودن» و بازگشت به «خویشتن» را در انسان بیدار می کند . این وجدان قرارگاه «هستی انسانی»و نیز «هستی کلّ» است . به عبارت روشن تر وجدان همانا تجلّی هستی است . نه . خود هستی است ، که به بوته فراموشی و زوال تاریخی سپرده شده است . از خود بیگانگی یعنی همان فراموشی وجدان . فراموشی وجدان نه از طریق ذهن ، بلکه از طریق خود وجدان است . یعنی اینکه وجدان ، خودش را فراموش می کند . وجود و«بودن» از خاطرش می رود . فراموشی نه به مفهوم عدم ذهنیّت و حافظه ، بلکه به معنای عدم «حضور» در مرکز«بودن» است . از خود بیگانگی در مفهوم نهائی اش فقط در رابطه با وجدان است که قابل درک می باشد .

ایمان ، بزرگترین دشمن وجدان است . ایمان نقطه مقابل وجدان است . ایمان همان ذهن و فکر مجسّم و کریستالیزه و از خود بیگانه شده است . ایمان خود بزرگترین دشمن اندیشه و تفکّر پویا است .
ایمان ایده متبلور شده (بلور شده) و یخ بسته است .
ایمان رکود است و وجدان پویائی .
ایمان ایستائی است و وجدان نفس جاری .
ایمان خواب آور است و وجدان برانگیزنده .
ایمان فساد آور است و وجدان تزکیه دهنده .
ایمان تکرار مکرّرات حواسّ و ذهن معتاد شده است که در نتیجه از خود جدا و بیگانه شده و بتدریج به شکل فرهنگ و اخلاق در آمده است .
ایمان از «عادت» ریشه می گیرد و وجدان از قدرت لایزال «هستی ».
ایمان بوجود می آید و وجدان وجود دارد .
ایمان معلول است و وجدان علّت تام.

ایمان بزرگترین خادم سیستم ها ، سازمانها و «ایسم» ها ست .
و وجدان بزرگترین دشمن سیستم ها ، سازمانها و «ایسم» هاست.

خوشبختی ، احساس آدمهای «با ایمان» ، «رحیم» ، «عاشق» و مالک است . خوشبختی احساسی است که در از خود بیگانگی و عدم حضور در خویشتن عارض می گردد . بین آدم خوشبخت و «بودن» ش فاصلهٔ به پهنای نیستی و به عمق فراموشی وجود دارد .
.....
.....
و این چنین اند ، کلیّه غرایز و مفاهیم «مقدّسی » که بنیادهای لایتغیّر و ابدی بشر محسوب می گردند .
تذکر : در اینجا ایمان به معنای همه باورها و احساسات و کردار و قوانین موروثی و کهن است و عین عرف است و به معنای قرآنی آن نیست که درست بر خلاف این معناست .

*** * ***

آن چه را که فرهنگ ، سنن ، اخلاقیّات ، ذات ، فطرت و غرایز انسانی می نامیم و بدان شدیداً دلبستگی داریم ، چیزی نیست جز آنچه که پدران و اجداد تاریخی ما، در «اعتیاد» به آنها زندگی کرده و در آن مرده اند ، و مایی که می خواهیم که با فرهنگ با اخلاق ، آداب دان و مردمی باشیم بایستی در ادامه «اعتیاد» تاریخی آنان زیست کنیم و به این «اعتیاد» ها احترام بگذاریم و در غیر این صورت مطرود و مفسد به حساب می آئیم . وخواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.

آنچه که برایمان هنوز به شکل مجسّمه و بت در نیامده و در روان و ذهنمان ، کریستالیزه نشده است ، آن را بد می داریم و زشت و غیر اخلاقی و ناخوش آیند . و به آن علاقه و تمایل نداریم .

در ورای «عادت» هیچ چیز معنی و ارزش این چنینی که ما با آن مأنوس و آشنا هستیم ندارد . زندگی و ارزشهای آن فقط در چنگال اعتیاد مزمن و تاریخی مفهوم می یابد و ارزیابی می گردد . و صفات و ارزشهای متضاد و دوگانه ای از قبیل : خوب و بد ، زشت و زیبا و حق و باطل را می سازد .
زندگی به عنوان یک مجموعه ، مجموعه ای از «عادتها» ست و «بودن» خود قدیمی ترین نوع عادت است . عادتِ «بودن» . در ورای این عادتها «بودن» انسانی تبدیل به خلأ ای می شود که یک لحظه تحمّل خویش را و «بودن» را ندارد . زیرا که دچار «خماری» می گردد و این برایش تحمّل ناپذیر است .
«داشتن» ، اوّلین قدم برای رفع این خماری است و سپس ، «کردنِ » با این داشتن ها مرحله بعدی است .
«عمل» یا «کردن»، «بودن» را محتوا می بخشد .«بودن» بر عمل استوار است . عملی که با «داشتن» آغاز می گردد .
وقتی که کار می کنیم ، فکر می کنیم ، می خوریم ، می خوابیم ، ازدواج می کنیم و زندگی می کنیم ، عادتهای تاریخی ، اجتماعی ، روانی مان را که ما را خمار کرده است ارضاء می کنیم و نشئه می شویم و این نشئگی ، احساس خوشبختی است و زندگی نام دارد .
و این تواتر ، تکرار ، تسلسل و تداومِ رفتار ، اعمال و پندارها یمان را که به شکل عادت مزمن در آمده ، علّت و معلول هم می شماریم . واین چنین قانون علیّت جان می گیرد و اساسش ریخته می شود . تکرارها را ردیف کردن و از این ردیف کردنها ، دلیل و برهان تراشیدن یعنی قانون علیّت .
تسلسل تکرار های اعمال حواسّ و انعکاسشان بر ذهنمان قانون علّت و معلول را پایه می ریزد . واین بزرگترین خطای ذهن است . این قانون «علیّتی » که این گونه پایه می گیرد همواره یک مسیر دورانی و دایره ای را طی می کند و همواره به خودش بر می گردد . علّت دلیل معلول است و معلول دلیل علّت . ودلیل این علیّت همواره مجهول .

بر اثر تکرار عملی ، تقلید و نشخوار ایده و حالتی و تلقین آرمانی در جهت آن عادتهای تاریخی ، علاقه ، محبّت و عشق نسبت به آنها در ما بوجود می آید . بدین ترتیب پیرو سبک ، مکتب و یا مذهب خاصّی می گردیم . حواس که خود کاملاً نسبی و غیر قابل اعتمادند خود یک برداشت متزلزل و دست دوّمی از جهان خارج به ما می دهند و نیز بر اثر تکرار و استمرار این دریافت و بر اثر عامل «عادت» خود این برداشت دست دوّم تبدیل به دست چندم می شود و از طریق کانال ذهن از خود بیگانه و به ایمان تبدیل می گردند . وبدین طریق شخصیّت و روان اجتماعی ، تاریخی ما شکل می گیرد .

*** * ***

«زمان» .
گذشت زمان چیست ؟
گذشت زمان ، همانا «بودن» است .
نه .
تکرارِ «بودن» .
نه .
تداوم و استمرار «بودن» .
نه .
عادت «بودن» .
باز هم نه .
فراموشیِ «بودن» است .
یعنی واقع شدن «بودن» در چنگال «زمان» است .
از تداوم و استمرارِ «بودن» ، «زمان» زائیده می شود .
آیا «زمان» مستقل از «بودن» خود به خود وجود دارد ؟ و «بودن» مستقل از زمان ؟
جاری شدن «بودن» از سرچشمهٔ «بودن» همانا «زمان» است .«زمان» از سرچشمهٔ «بودن» است که آغاز می گردد .
تصوّر و دریافت «زمان» به غیر از طریق «بودن» ممکن نیست و نیز تصوّر «بودن» در خارج از مسیر زمان غیر ممکن .
«بودن» و «زمان» دو مولود دوقولو هستند که از رحم «نیستی» زائیده شده اند .
آغاز «بودن» همانا مبدأ زمان است و علاوه بر این :
«زمان » خود نوعی از «بودن» است .
و «بودن» فقط در بستر «زمان» است که «بود» می یابد .
آیا اینکه کدامیک اوّل ترند :
به لحاظ «بودن» ی ، «بودن» اوّل تر از «زمان» است .
و به لحاظ «زمان» ی ، «زمان» اوّل تر از «بودن» است .
تقدّم یکی بر دیگری همچون مثال مرغ و تخم مرغ است .

و علاوه بر تمام اینها :
«زمان» ، «گذشت زمان» نیست ، همانطور که «گذشت زمان» زمان نیست . گذشت زمان تصویر «زمان» است در آئینهٔ «بودن» . همچنانچه زندگی انسان تفالهٔ «بودن» است در مخرج «زمان» .
مثال کسی که در سیستم زنجیره ای اعتیادها و در تن بت ها کریستال شده است و یخ بسته است و همچون مثال کسی است که مدام و در تمام عمرش در مقابل آئینه ای نشسته است و تصویرش را نگاه می کند و بتدریج بر اثر گذشت زمان تصویرش را با خودش عوضی می گیرد و تا حدّی که خودش را مطلقاً از یاد می برد .

آنچه که ساعت و حتّی دقیق ترین ابزار وقت سنج به ما می گویند «زمان» نیست همانطور که آنچه را که آئینه به ما نشان می دهد «بودن» نیست . وآن چه را که زندگی می نامیم ، زندگی ما نیست ، بلکه زندگی عادت ها و بت هاست .
ساعت و آئینه هر دو یک کار می کنند .
ساعت گذشت «بودن» را در «زمان» و آئینه عبور «زمان» را در «بودن» می نمایاند.
همچنانکه ساعت هرگز قادر نیست که «حال» را به ما بگوید ، آئینه نیز هرگز نمی تواند که حضور «بودن» را به ما بنمایاند .
و این خصلت نه از ساعت است و نه از آئینه . نه از «بودن» است و نه از «زمان» . بلکه درد بیگانگی و دور افتادگی است . درد جدائی «من» از «خویشتن» است . درد عدم حضور است . درد غیبت است . ما دلیل این «جدائی» را در سطور آینده واضح تر خواهیم شکافت .

«زمان» ، تسلسل و تواتر «حال» ها و «حضور» هایی است که ما به دلیل این بیماری تاریخی مان قادر به دریافت آن نیستیم.
ساعت همواره گذشته را به ما می گوید نه «حال» را .
هر گاه که به ساعت نگاه می کنیم ، لحظه و «حال» ی را که گذشته می بینیم . «زمان » را هر گاه که بخواهیم مچش را بگیریم از دستمان در می رود و به گذشته ملحق می گردد . و«بودن» را هر گاه که

بخواهیم در آن حضور یابیم ، قبل از حضور ما ، از ما پیر تر شده است ما فقط پیری را و گذشت عمر را و گذشت بودن را می توانیم ببینیم .
این مثال ماهی ای است که هر جایش را که بخواهیم بگیریم ، یک کمی آن طرف ترش دستمان می ماند ، نه آنجائی را که قصد داشته ایم بدست آوریم .«زمان» و «بودن» همچون ماهی لیز و فرّار هستند .

این دو پدیدهٔ جادوئی و مرموز ، به طور معجزه آسائی ، به هم تبدیل می شوند . هر گاه که به یکی از این دو متمرکز می شویم ، دیگری را در می یابیم .
این «زمان» نیست که می گذرد و «بودن» نیست که وجود دارد .
بلکه «زمان» وجود دارد و «بودن» می گذرد . زمان حضور دارد و بودن جاریست ، «زمان» بستر رودخانه است و «بودن» آب .

* * *

«بودن» خود از مکرّرترین تکرارات است و این تکراروقتی به نهایت خود رسید «تداوم» است . و«بودن» از بس که تکرار می گردد «تداوم» می یابد و «بود» می یابد و بدین طریق «عادت» می شود . و این گونه است که «بودن» به «بود» خویش «عادت» می کند و «بودن» ش را از خاطر وجودی خویش می برد . وما «بودن» معتاد شده را فقط می توانیم در یابیم .«بودن» ی که دیگر حضور ندارد و قرنهاست که از ما دور شده است .

این تداوم بودن ، همان زمان است . وبه دلیل این تداوم که «عادت» زاست و فراموشی آور ، «بودن» غایب می شود و گذشت زمان که «زمان» نیست جایگزین آن می گردد .

و ما همواره متوجّه گذشته هستیم و حتّی نشخوار و خاطره گذشته حتّی هولناکترین آن برایمان نوعی لذّت خاصّی به همراه دارد . و برای همین است که ما همواره در گذشته زیست می کنیم . این است مفهوم «ارتجاع» و خصلت و منشأ اصلی آن . مرتجع کسی است یا جامعه ایست که در جبر زمان و چنگال «اعتیاد» گرفتار است .

آدم مرتجع همانقدر گذشته گراست که آینده پرست است .لیکن در آینده در تعقیب چیست ؟ در تعقیب «حال» هائی که در غیبت او به گذشته ملحق شده است . آینده ای که هرگز وجود ندارد . آینده ای که فقط در گذشته وجود می یابد ، در جائی که از دسترس خارج است . آینده ای که توسط گذشته و از کانال «بودن» و «حال» ی که هرگز دریافت نمی شود ، بلعیده می گردد . و انسان این کانال است .وجود انسانی مدخل و مخرج زمان است .

* * *

نبایستی درمقابل آئینه نشست ، بلکه بایستی از آن عبور کرد و به خود رسید . نبایستی منتر و سرگردان آئینه شد ، آئینه تصویر گذشته است و آدم را پیر می کند . در مقابل آئینه آدم خسته می شود و در عین خستگی به خودش ، یعنی به تصویرش عادت می کند . آئینه حواس آدم را پرت می کند .
نبایستی بگذاریم که آئینهٔ زمان پیرمان کند ، بایستی از دیوار آئینه ای زمان عبور کنیم ، نبایستی اجازه دهیم که زمان از ما عبور کند .
ما قادر نیستیم که از آئینه عبور کنیم . پس تنها یک راه باقی می ماند و آن اینکه به قدری به آئینه نزدیک شویم که خود آئینه شویم و مابین «من» و تصویر من فاصله ای نباشد . یعنی در مرز «بودن» و «زمان» ، خویشتن را ملاقات کنیم و حضور به هم رسانیم .ناظر تصویر خویش نباشیم ، بلکه خود تصویر خویش و ناظر خویش در خویشتن باشیم .

* * *

چرا انسان قادر نیست که در لحظهٔ تفکّر بر چیزی ، بر آن تفکّر ، فکر کند ؟ یعنی بر تفکّر و کار ذهن خویش به طور لحظه ای و آنی آگاه و محیط باشد ، یعنی اینکه در لحظه تفکّر بر پدیده ای ، بر محتوا و متد این تفکّر و بر چگونگی و چرائی و مکانیزم آن اندیشه نماید . این ممکن نیست ، زیرا به محض اینکه چنین اندیشه ای در مغز آغاز شد ، تفکّر بر آن پدیده ناچار منقطع می شود . و پس از آن قادر خواهیم بود که اندیشه ای را که در مغزمان گذشته است مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم .
این عیناً همان مسئله به جا نیاوردن و عدم قابلیّت و امکان تصوّر و دریافت «حال» است . یعنی غافلگیر کردن «حال» در زمان حال . و این ممکن نیست ، لیکن «حال» پس از یک آن ، یعنی وقتی که حال به گذشته پیوست ، قابل تصوّر و رویت می گردد . انسان در لحظه و در حال انجام کاری قادر نیست که به انجام کارش هر لحظه به لحظه و در حال وقوعش فکر کند و آگاهی داشته باشد . واین چنین است که در طول زندگی و در حال زندگی کردنش قادر نیست که به زندگی بیندیشد . و شاید بعد از مرگ است که تفکّر به زندگی آغاز می شود . شاید !

انسان ، اعمال ، حوادث و موضوعات را فقط در حالت مرده اش ، وقتی که به نیستی پیوست می تواند بر آن بیندیشد و تحلیلش کند و استدلالش نماید و دلیلی بر آن بیابد . لیکن این تحلیل و نتیجه هرگز به کارش نمی آید و کاریست اضافی و عبث . زیرا او همواره در «حال» حضور ندارد .
انسان یا در گذشته زندگی می کند ، گذشته ای که مرده است و یا در آینده ، آینده ای که هنوز وجود ندارد و در دست نیست .لیکن به محض اینکه این آینده در نزدیکی و دسترس او قرار می گیرد ، به شکل مرموزی از دستش در می رود .
گذشته ای که مرده است و آینده ای که در نهایت همان «مرگ» است . انسان در گذشته به اجساد مرده ها و در آینده به مرگ می اندیشد . او در « حال» مطلقاً «حضور» ندارد . او همواره با مردهٔ خویش حضور به هم می رساند . وبه همین دلیل است که انسان در مجموع حیوانی است اندوهگین و متأسّف . همواره آه ، افسوس و ای کاش ، بر لبانش جاریست . یعنی اینکه همواره دیر است . حتّی سریع ترین و آگاهترین ها یک لحظه بعد از وقوع حادثه بر حادثه حاضر می گردد . همیشه نوشدارو بعد از مرگ سهراب ، یعنی آنگاه که دیگر به کار نمی آید ، می رسد . همیشه همه چیز و هر موضوعی پس از آنکه وجود یافت وجودش برایمان محرز می گردد و نه در حال «وجود» .همواره ،«است» بعد از آنکه است ، است .
است ، برای انسانها وقتی «است » ، که «بود» ، یعنی دیگر نیست . یعنی انسان موجودی است ذاتاً دروغگو . و این دروغگوئی ناشی از یک دروغ بزرگی است که مدّتها پیش مرتکب شده است . ما به زودی به منشأ این دروغ نخستین خواهیم پرداخت .

* * *

ما هیچ جمله ، عبارت و حتّی کلمه ای را نمی توانیم بر زبان جاری سازیم و از آن منظوری تداعی کنیم ، ولی از فعل «بودن» و مشتقّات آن به نحوی استفاده نکرده باشیم . از فعل «بودن» و مشتقّات آن ، «استن» ، «هستن» ، «بودن» همواره چه به طریق مستقیم ، چه ترکیبی و چه ضمنی استفاده می کنیم و این مسئله در کلیّه زبانهای دنیا صادق است .
این موضوع گر چه ظاهراً فقط یک مبحث دستور زبان است لیکن مطالعه عمیق و گسترده آن بتدریج یک بحث بسیار اساسی و مهم از فلسفه می گردد .
اصولاً زبان شناسی (philology) که متأسفانه در سیستم دانشگاهی ما از آن بحثی در میان نبوده و نیست ، خود اساس فلسفه و بخصوص متافیزیک است . ومحوری ترین بحث آن همانا «بودن» است که در فلسفه متافیزیک خود ریشه ای ترین موضوع است .
«philo»که یک پیشوندی است در زبان یونانی ، به مفهوم عشق و میل مفرط و بی انتهاست . واین میل بی انتها و عشق همانطور که تا حدّی آن را مورد بحث قرار دادیم در حقیقت خود حالتی است از «بودن» ، یعنی میل به «بودن» است ، به طریقی که حتّی می توان به لحاظ محتوی و دریافت فلسفی عشق و بودن را معادل و مترادف هم دانست .
و «philology» که زبان شناسی و مطالعه ادبیات از این بعد است همانا عشق شناسی ، میل شناسی و در نهایت «بودن» شناسی است .
«بودن» جهانشمول ترین ، عادی ترین ، رایج ترین و مکرّرترین افعال است ، «بودن» مادر تمام افعال است . و در عین حال مبهم ترین ، گریز پای ترین و سربسته ترین افعال است .و این ابهام از کلیّت جهانشمول بودن و مکرّر و دائمی بودن آن است . از بس فراوان است و از بس که در هر لحظه و همه جا جاریست دیده و فهمیده نمی گردد .

در زیر پایمان ، بالای سرمان ، در مقابل دیدگانمان ، زیر پوستمان و در اعماق دلمان و همه جا وجود دارد . و از بس که وجود دارد وجودش «عادت» شده است ، از یاد رفته است و چیزی تو خالی و گنگ به نظر می رسد .

و نیز حتّی به لحاظ دستور زبان و زبان شناسی از غیر ممکن ترین مفاهیم است . یک لغت و کلمهٔ جادوئی و سیال است . هیچ کس ، چیز ، پدیده و کلمه ای در عین حال نمی تواند هم فاعل باشد ، هم مفعول و هم فعل . و «بودن» ، چنین است .
هیچ فاعلی بدون آن فاعلیّت و هیچ مفعولی بی آن مفعولیّت و در ورای همه هیچ فعلی بدون آن فعلیّت نمی یابد . خود فاعل خویش است . یعنی عامل دیگری این «بودن» را «بود» نکرده است . منظور از «بود» کردن منشأ و مبدأ آن نیست . بلکه کسی هست که «بودن» را «بود» کند و یا «نبود» کند . چرا که حتّی اگر «نبود» کند باز خود «بودن» است . و مفعول خویش است ، چرا که هیچ پدیده ای لازم نیست که «بودن» در آن یا بر آن «بود»نماید و بر آن واقع گردد . «بودن» در خویش و بر خویش واقع شده است و علاوه بر آن مفعول تمام مفعولهاست . و نیز خود فعل است . مخصوص ترین ، عادی ترین و فراوان ترین فعلهاست .
مثالی می آوریم :
«هوا تاریک است .» این جمله را تجزیه و تحلیل می کنیم «هوا» در ضمن اینکه هوا است ، در ورای هوا بودن ، «بودن» هوا است . «بودن» ِ هوا بر هوا بودن ارجحیّت دارد . اگر «هوا» هم نباشد باز چیزی «است» و یا هیچ چیز «نیست» یعنی نیست «است» یعنی بهر حال «است» .
همچنین است در مورد کلمهٔ «تاریک» .
و «است» در ضمن اینکه به کلّ جمله معنی می بخشد ، در عین حال در زیر پوست و کنه ، «هوا» و «تاریک» وجود دارد . هوا است ، تاریک است ، و است ، است . وسپس «هوا تاریک است » .
می بینیم که کلمات : هوا ، تاریک و است ، «استن» یعنی «بودن» را در زیر پوست خویش به طور ضمنی دارند . و به دلیل وجود کلمات و اسمها و پدیده هاست که تا این حدّ مفهوم «بودن» مرموز و غیر قابل دریافت می شود .
و نیز اشکال صوری هستند که ما را در دریافت «بودن» به ابهام و گیجی دچار می کنند .
«بودن» نه یک مفهوم مادّی است و نه معنوی . نه جسمی است و نه روحی . بلکه در ورای هر دو ، مفهومی است که تمام بودنهای مادّی و معنوی در لوای، آن «بود» خاصّ خودشان را می یابند .
وجود مادّی یا معنوی ، اخلاقی یا غیر اخلاقی ، مثبت یا منفی ، زنده یا مرده ، خوب یا بد همگی وجودهایی هستند که فهم و دریافت «بودن» را تا این حدّ به پیچیدگی و پوشیدگی می رسانند . اگر قادر بودید که «بودن» را بی این صفات تصوّر و دریافت کنید ، این همان «بودن» ی است که مورد بحث ماست .
این «بودن» زمانی قابل دریافت می گردد که تضادّها و دیالکتیک ها به آخرین مرحله جدالی خویش برسند ، یعنی به جائی که دیگر این جدال و تبدیل پذیری دیالکتیکی میسّر نباشد . دیالکتیک آخرین ، همان دیالکتیک زمان – بودن است . در ورای دیالکتیک ، یعنی آن زمانی که دیالکتیک را پس و پشت سر گذاشتیم «بودن» قابل دریافت می گردد . یعنی آنگاه که «بودن» بر خویش منطبق است و به وحدت و یگانگی رسیده است .
این «بودن» در ورای تمام بودنهایی که «بودن» نیست ، در تمام بودنها بر خویش منطبق است . یگانه و موحّد است ، جز در انسان . انسان پدیده ایست وجوداً مشرک و بیگانه . همین بیگانگی اش دلیل بر عدم دریافت این مفهوم است . وبدین جهت است که وجود و «بودن» را تنها در وجود دیالکتیکی و متضادّ و دو بعدی و بیگانه آن می تواند بفهمد . و باز دقیقاً به همین دلیل است که در تاریخ آینده خویش ، انسان قادر خواهد بود که «بودن» را دریافت کند . یعنی در مسیر تلاش رسیدن و انطباق بر خویشتن بتدریج این قدرت و قابلیّت وجودی را کسب خواهد کرد .
تمام بودنهایی که وحدت وجودی یعنی وحدت «بود» ی دارند ، بر «بودن» خویش حضور و آگاهی ندارند . وانسان هم که وحدت «بود» ی ندارد باز این چنین است . واین تناقض به نظر می آید . ودر واقع این تناقض وجود دارد . انسان گر چه در تاریخ کنونی خود ، بیگانه است و این بیگانگی اش دلیل بر عدم حضورش است . لیکن بر اثر تلاش بی پایان و خستگی ناپذیر در طول تاریخ به سوی وحدت و یگانگی می رود و این وصول خویشتن ، موجب نمی گردد به عالم اشیاء ، نباتات و حیوانات بازگردد . چرا که این «وحدت» دیگر به او هدیه نگردیده و مجانی به دستش نیاورده است . بلکه حاصل یک تاریخ رنج و در به دری و بیگانگی بوده است . آنچه که بدون تلاش ، رنج و کار به دست بیاید ، آنچه که هدیه گردد ، نه تنها به حال انسان مفید نمی آید ، بلکه او را دچار سرنوشت کنونی اش می کند ، همچون «بودن» نخستین که به او هدیه شده بود . این بار که بار دیگر «بودن» را به دست آورد ، دیگر به آسانی از چنگ نخواهد داد . چرا که این «بودن» به آسانی و مفت به چنگ نیامده است .
«بودن» برای مای کنونی ، «آنجا بودن» است . ما «بودن» را در جائی که بهر حال «اینجا» یعنی خویشتن نیست تصوّر می کنیم و می فهمیم زیرا که این چنین هستیم ، به دلیل اینکه همه جا هستیم ، جز جائی که قرار بوده است باشیم و روزی بوده ایم .

چرا تصویر عالم و حالتی را که در رحم مادر و یا حتّی قبل از آن داشتیم ، هرگز نمی توانیم مجسّم کنیم و به خاطر آوریم . آیا به دلیل ضعف حافظه و فراموشی ذهن است ؟ خیر . به دلیل اینکه ما به ناگاه و ناخودآگاه و ناخود اختیار ، از جائی به این عالم پرتاب شده ایم . نه در زمان پرتاب حضور داریم ، نه به چگونگی اش و نه به چرائی اش آگاه هستیم .
تنها یک راه هست که این غیر ممکن را ممکن می سازد . ممکنی تاریخی – وجودی . وآن هم آگاهی یافتن ، نه تنها آگاهی اندیشی بلکه وجودی نیز ، بر مسیر ، چگونگی و چرائی این پرتاب ، این جدا اُفتادگی ، بیگانگی و غربت است .
و ما این را همان «بازگشت» می نامیم . بازگشت از راه آمده .از همان راهی که آمده ایم بر می گردیم .

بدین دلیل است که مای کنونی «بودن» را فقط از طریق فلان یا بهمان بودن و یا بودن فلان و بهمان ، یعنی در «آنجا» بودن می فهمیم و این همه چیز است جز «بودن» .

* * *

این سئوال مکرّر و تاریخی که هی »:
کیستم ؟ کیستم ؟ کیستم ؟ ؟ ؟
از کجا بر می آید ؟
از جائی بر می آید که هی :
هستم . هستم . هستم . . .
و این «بودن» های مکرّر ، مأیوسانه هی از خویش می پرسد :
چیستم ؟ چیستم ؟ چیستم ؟ ؟ ؟

و با این (؟) تفکّر آغاز می گردد .
این اوّلین آیا (؟) یی که در وجود بشر نقش می بندد .
این پرسش نخستین است .
این مادر تمام آیاها است .
و این (؟) مکرّراً ادامه می یابد . تا جائیکه از «بودن» انسانی چیزی جز (؟) باقی نمی ماند . و«بودن» در زیر خستگی ، افسردگی و یأس از این بی پاسخی فراموش می گردد . در حقیقت «بودن» یعنی آنچه را که ما به غلط و دروغ ، بودن انسانی می نامیم و آن را می فهمیم چیزی نیست جز تداوم (؟).
و تداوم(؟) که ناشی از تداوم و تکرار «بودن» است ، همانا زمان است . وبتدریج با تداوم (؟) و تداوم بی پاسخی به (؟) ، بر اثر تکرار مداوم و تاریخی «عادت» گردیده و سپس به فراموشی سپرده می شود . یعنی فراموشی «بودن» . ونه تنها فراموشی «بودن» بلکه فراموشی خود (؟) .
با (؟) ، «زمان» و «عادت» آغاز می گردد . وبا پاسخ به (؟) تاریخ زمان و اعتیاد تاریخی پایان می پذیرد .
لیکن تا این مرحله دوّم راهی دراز در پیش داریم .

زمان
من ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ← - - - - - فراموشی
عادت

«من» نمی توانم «بودن» م را باور کنم و تأئید کنم و به آن ایمان آورم.
به «بودن» م «آری» نمی گویم ، «نه» نمی گویم . «آری» و «نه» گفتن هر دو یکی است یعنی تأئید «بودن» است . یعنی تأئید«من» است .
مضطربم ، نگرانم ، دلهره ، ترس ، تزلزل و اضطراب «اضطراب لحظهٔ انتخاب» ، این اوّلین انتخاب است . انتخاب نخستین . «جبر و اختیار» منشأ وجودش در این جاست . انتخاب ، بین «بودن» و «نبودن» ، پذیرفتن و نپذیرفتن ، حضور و غیبت ، هوشیاری و فراموشی ، یگانگی و بیگانگی ، قرار و فرار ، اینجا و آنجا . با عدم شرکت در این انتخاب بزرگ ، انسان «اختیار» را از خویش سلب می کند و دچار «جبر» می شود .

نه ، این انتخاب از من ساخته نیست . بنابر این فرار ، فرار ، فرار ، بگذار در جائی دیگر باشم ، هر جا باشد بهتر از «اینجا» است ، بهتر از «بودن» است . بهتر از این اضطراب و تردید و وحشت است . بگذار این حادثه هولناک را ، این فاجعه را فراموش کنم .

فرار ، فرار ، فرار ،
فراموشی ، فراموشی ، فراموشی ،
مخدّر ، مخدّر ، مخدّر ،
اعتیاد ، اعتیاد ، اعتیاد ،
پناهگاه ، پناهگاه ، پناهگاه ،
علاقه ، علاقه ، علاقه ،
عشق ، عشق ، عشق ،
مالکیّت ، مالکیّت ، مالکیّت ،

بدین ترتیب ، انسانی که در آن انتخابات نخستین شانه خالی کرد و گریخت ، بایستی برای «فرار » پناهگاهی بیابد . «جائی »، جائی که «اینجا» نباشد . آنجا
و در «آنجا» ها بسیاری چیزها اتّفاق افتاد .

آرمان ، استراتژی ، آخرت ،

و او بتدریج در «آنجا» اقامت گزید و «بودن» ش را ، مسکن و ماوای بومی اش را و (؟) را به فراموشی سپرد .
و نیز بتدریج به این تبعید گاه عادت کرد و انس گرفت و به آن علاقه مند گردید و در «آنجا» کار کرد ، تولید کرد و مالکش گردید ، و نیز هر آنچه در «آنجا» بود .
داشتن ، داشتن ، داشتن ، نداشتن ، نداشتن ، نداشتن ، کردن ، کردن ، کردن ، نکردن ، نکردن ، نکردن ، کردن داشتن ها و نکردن نداشتن ها . کردن نداشتن ها و نکردن داشتن ها . وداشتن کرده ها و نداشتن نکرده ها . داشتن نکرده ها و نداشتن کرده ها .
عادت ، رسم ، قانون ، فرهنگ ، تاریخ ، اخلاق ، بایستی دلیلی ، منظوری و هدفی برای آنچه که من کرده ام و می کنم و دارم وجود داشته باشد .
چرا بایستی فلان کار را بکنم و بهمان کار را نه ؟
چرا این را دوست دارم و آن را نه ؟
چرا این از آن بهتر است ؟
چرا این از آن زیباتر است ؟
..... ؟
..... ؟
..... ؟
بایستی آینده و هدفی برای کرده هایم در کار باشد .
بایستی علّتی برای زندگی وجود داشته باشد .
بایستی فرقی بین من و او ، من که این را می کنم و او که آن را ، من که این را ترجیح می دهم و او آن را ، باشد .

بایستی معیاری باشد .
بایستی پاداش و مجازاتی باشد .
بهشت و جهنّمی باشد .
.....
بایستی جائی باشد و زمانی باشد که به اعمال من رسیدگی شود .
بایستی کسی باشد که قضاوت کند .
بایستی دنیای دیگری در کار باشد .
بایستی خدائی باشد .
.....
این گونه بود که انسان بتدریج تبعیدگاهش را منزل خویش فرض کرد و عادات تاریخی جغرافیایی اش را معیاری برای قضاوت .
و این سان بود که خدا آفریده شد.
بهشت و جهنّم آفریده شد .

خوب و بد آفریده شد .
زشت و زیبا آفریده شد .
حقّ و باطل آفریده شد .
من و تو آفریده شد .
مال من و مال تو آفریده شد .
.....
.....
.....
.....
.....
این چنین است تاریخ انسانی که در مقابل «بودن» خویش سکوت می کند ، هراس دارد و قدرت انتخاب ندارد . از خویشتن فرار می کند و برای این فرار ناچار جائی را برای سکونت بر می گزیند و بتدریج این فرار و علّت آن را فراموش می کند و امر بر او مشتبه گشته و این محلّ سکنی را منزل حقیقی خویش می پندارد . واین گونه است که تاریخ او نه تاریخ «بودن» او در جایگاه واقعی اوست ، بلکه تاریخ «نبودن» او در تبعیدگاهش است .

و بدین ترتیب دو خطای بزرگ تاریخی – وجودی را مرتکب می شود :
یکی بیگانگی از خویشتن و دیگر مسخ کردن و حلول کردن در سایر پدیده ها و بودن های خارج از خویشتن که به عنوان گریزگاه و فراموش خانه بر می گزیند . هم از خودش بیگانه می گردد و هم بودنهای دیگر را مسخ و بیگانه می کند .
و این گونه است که هم از فهم خویشتن و هم از شناخت جهان و پدیده های خارج غافل می گردد . خودش را آن پدیده ها و آنها را خودش می فهمد .
جهان خارج و بودنهای دیگر قبرستان «بودن» و فراموشی «من»می شوند . این است مفهوم کریستالیزاسیون ، مجسّمه سازی و بیگانگی انسان . و این است منشأ آن دروغ نخستین .

مفهوم «بازگشت به خویشتن خویش » یعنی بازگشت از «داشتن» ها به «بودن» ، به «بودن» نخستین . یعنی ترک اعتیاد ها ، ترک دزدی و دروغگوئی ، یعنی بازگشت از تبعیدگاه های بی شمار «نبودن» و فراموشی به موطن خویشتن و بومی .

اگر به قول «پرودون» مالکیّت دزدی و دروغگوئی محض است ، بدین مفهوم است . وسوسیالیسم مفهوم این بازگشت پذیری در ابعاد اجتماعی آن است . بدین گونه ، سوسیالیسم بیش از آنکه یک اصل اقتصادی باشد یک منشأ وجودی دارد و کسی که سوسیالیسم را از این دیدگاه ننگرد و نفهمد ، نه مالکیّت را درک کرده است ، نه طبقات را و نه حاکمیّت و دولت را . و چنین تلاش عبثی در نهایت در هدف تبدیل دولتهای سرمایه داری به سرمایه داریهای دولتی است . یعنی تمدید عمر سرمایه داری و تمدید عمر مالکیّت ، بهره کشی و بهره دهی .
و از طریق این بازگشت است که خویشتن را آنچنان که هستیم و پدیده های غیر خویش را آنچنانکه هستند (نه آنگونه که دوست داریم ، یعنی آن گونه که خود نیستیم) از نو و برای اوّلین بار باز خواهیم شناخت .

در مسیر آن «فرار بزرگ» به هر پدیده ای که بر می خوریم ، «بودن» شان را با خلأ «نبودن» خویش پر می کنیم و صاحب می شویم . پدیده ها اعمّ از اشیاء یا انسانهای دیگر ، چیزی نیستند جز منافعی که ما در «نبودن» و عدم حضور خویش در «بودن» خویش ، در آنها می یابیم . وبدین ترتیب به آنها علاقه مند می شویم ، عشق می ورزیم و صاحبشان می شویم و یا به عکس .

عشق و نفرت ، خوب و بد ، زشت و زیبا ، حق و ناحق ، هیچ نیستند مگر صفتهائی بر چیزهائی که ما میل سکونت و کریستال شدن را در آنها داریم یا نداریم . میل این سکنی گزیدن همانا در موارد و کیفیّتهای مختلف ، عشق ، خوبی ، زیبائی ، حق ، نامیده می شوند و عدم این میل ، نفرت ، بدی ، زشتی ، ناحق

اندوه و شادی ، همانا قدرت این «سکنی» جستن و عدم این قدرت است . حالت اندوه ، حالتی است که میل و نیز قدرت و امکان این سکنی گزینی و کریستالیزاسیون را در کس یا چیزی در خویشتن نمی یابیم . انسان اندوهگین ، داستان «بودن» ی است که بی منزل و سکنی است . نه در وطن خویش حاضر و مقیم است و نه در جای دیگر . انسانی سرگردان و بی جا .

حالت شادی و خوشبختی عکس این جریان است . داستان انسان مجسّمه شده و کریستال شده است . داستان انسانی است که دور از خانه و ماوای اصلی خویش در تبعیدگاهی یخ بندان که همه چیز در آن حال انجماد است ، یخ زده است .
و هر گاه این یخ شروع به ذوب کند ، احساس شادی و خوشبختی در او شروع به وارفتن می کند ، دلسردی و یأس آغاز می گردد . اضطراب ، تنهائی و بی کسی . یعنی خماری ، اضطراب و یأس و تنهائی نخستین .

در چنین انسانی عوامل مادّی وجودی که عمدتاً حواس و ذهن هستند چیزی جز ابزارهائی که در این جهت یعنی در جهت بیگانگی او مشغول خدمتند ، نیست . در خدمت مسخ و از خود بیگانگی انسان و نیز سایر پدیده های خارج او .

* * *

من؟
آری من .

این است سیمای انسان راستین .«بودن» ی حاضر و مقیم و بومی ، «بودن » ی در خویشتن و جاودانه ، «بودن» ی در ورای سلسله زنجیره ای «عادت » ها . «بودن» ی در ورای «زمان» . «بودن» ی یگانه و موحّد .«بودن» در ورای تاریخ ، فرهنگ ، اخلاق ، مذهب و خدا . «بودن» ی خدای گونه «بودن»ی خود آ.
آیا براستی چه کسی می تواند ادعا کند که : من هستم ، من خودم هستم ، من خویشتن خویش هستم .

* * *

ما بر اساس این شناخت ، انسان ها را به لحاظ تاریخی – وجودی که سنگ زیر بنای شخصیّت انسانی او را می سازد بر دو نوع تقسیم می کنیم :

الف – انسان نیستی گرا :
انسان فرّار ، جویندهٔ مسکن در برون از خویشتن ، انسانی بیگانه شده و بیگانه گر ، انسان مضطرب و ترسان ، انسان بلعنده و صاحب شونده ، خود آزار و آزار دهنده ، انسانی که ولعی بی پایان و سیری ناپذیر برای بلعیدن دارد و این چنین احساس می کند که هر چه بیشتر «بودن» های دیگر را ببلعد به «بودن» و ثبات و آرامش بیشتری می رسد . لیکن هر چه بیشتر می بلعد کمتر احساس «بودن» و آرامش و سیری می کند .
به این جهت این نوع را شخصیّت «نیستی گرا» می نامیم .اوّلین خصیصه این چنین انسانی «نبودن» اوست . وشرکت نکردن در آن انتخاب نخستین است و سکوت کردن در مقابل آن (؟) اوّلین است . انسانی که در چنگال اعتیاد و در نشئگی دائم و ابدی به سر می برد ، نشئگی ای که ناشی از اعتیاد است و اعتیادی که برای فرار از خماری بدان روی می آورد . خماری ای که از تنهائی و تنهائی ای که از جدائی و جدائی ای که به خاطر دوری از «بودن» و عدم حضور در خویشتن حاصل می شود .
ب – انسان هستی گرا :
انسانی است ، نقطهٔ مقابل انسان نیستی گرا .
انسانی است که با صدایی رسا به «بودن» خویش و به (؟) بزرگ آری می گوید : من ؟ آری ، من .
این است الفبای خصلت شناسی ، شخصیّت شناسی و روان شناسی . در لوای چنین دریافتی از انسان است که تمام شاخه های علوم انسانی و نیز علوم اجتماعی و حتّی سایر علوم در خدمت رهائی انسان قرار می گیرند . و در غیر این صورت ، روان شناسی در خدمت روان شناسان ، جامعه شناسی در خدمت جامعه شناسان ، تاریخ در خدمت فلاسفه و علوم در خدمت دانشمندان و همه اینها در خدمت سیستم سازان مجسّمه پردازان و رنگرزان قرار خواهد گرفت . وانسان خادم ، نگهبان و بنده این مجسّمه ها .

این بازگشت همانی است که کانت آن را از طریق «خرد ناب» ، هگل در جدال «اندیشه دیالکتیکی » و هوسرل با «پرش شهودی» امکان پذیر می دانند . و نیچه آن را «بازگشت جاودان» و «اراده به قدرت» و بودا دریافت «نیروانا » می خواند . علی ابن ابی طالب آن را « عشق اوّلین» می نامد، عشقی که در روز رستاخیز و حساب و کتاب ، آخرین معیار سنجش ارزشها و قضاوت در پیشگاه خداست . و بالاخره مولانا آن را می کهن و ازلی :

ما را می کهنه باید و دیرینه وز روز ازل تا به ابد سیری نه
خم از عدم و صراحی از جام وجود کان تلخ نه و شور نه و شیرین نه

* * *

بدین سان انسان دچار دو «جبر» نیستی آور است که به همکاری یکدیگر او را به حیوانی از خود بیگانه و بیگانه گر تبدیل کرده است .
یکی جبری است مادّی و دیگر جبر وجودی . جبر مادّی همان وجود مادّی و فیزیکی است که عمدتاً متشکل از حواس ، سلسله اعصاب و مغز یا ذهن می باشد . وجبر وجودی همانا «بودن» انسان است و استمرار «بودن» که نامش «زمان» است .یعنی جبر «زمان» که منشأ «عادت» و اعتیاد و فراموشی است .
این دو جبر که از دو وجود سرچشمه می گیرند ، در حقیقت یکی اند . یا به زبانی هر دو از هم هستند .
همانطور که دیدیم که «عادت» ناشی از حواس و ذهن می باشد و حواس و ذهن خود گرفتار جبر «زمان» یعنی جبر «بودن» هستند .

تمامی این تفاصیل بر سر چگونگی و چرائی این بیماری کهن بشری بوده و راه علاج آن را همان «بازگشت» نامیده ایم . واین مفهوم «بازگشت به خویشتن خویش» که عمدتاً در دوران معاصر و در این ابعاد وجودی اش ، از فلسفه و اندیشه مغرب زمین سرچشمه می گیرد ، همچون سایر اندیشه ها به محض ورود به خاک وطن ما مسخ و واژگون گشته و به خرافات و موهومات تبدیل شده و ابزار کار ابزار سازان و سوارکاران گردیده است . و از آنجائیکه از دینامیزم ، جهت و مکانیزم این بازگشت کمتر سخنی به میان آمده است ، به همین دلیل موجب گشته است که هر کسی هر بازگشت ارتجاعی ای را به این بازگشت انسانی و خلاّق منتسب کند . هر چند که ذات این بازگشت تمام عرفان شرق است که منقرض شده است .
اینک از دیدگاه خویش قدری به محتوا و مکانیزم این بازگشت می پردازیم :

بر جبر مادّی از طریق یک بازگشت متدولوژیکی شناخت و بر جبر وجودی ، یعنی جبر زمان و «عادت» از طریق بازگشت وجودی فائق می آئیم .
بازگشت وجودی را ما از طریق «خودکشی» های مستمر و مداوم امکان پذیر می دانیم .
این متدولوژی در عین حال که متد و روشی است برای وصول شناختی اصیل و دست اوّل ، خود نیز موضوع شناخت می باشد و این موضوع همان وجود مادّی و فیزیکی ماست . ونیز این بازگشت وجودی یعنی خودکشی های پی در پی در عین حال که موضوع شناخت است ، خود متدی برای شناخت نیز هست .
یعنی این بازگشت متدولوژیکی ، متدی است که در این خودکشی ها از آن بهره ور می شویم و نیز از این خودکشی ها در بازگشت متدولوژیکی شناخت استفاده می کنیم . و این هر دو ، دو روی سکّه اند . همانطور که آن دو جبر مادّی و وجودی چنین اند . وهمانطور که قبلاً گفته ایم این بازگشت در واقع از همان مجرا و کانالی است که از آن پرتاب شده ایم . از همان راهی که آمده ایم بر می گردیم .

خودکشی یعنی «خود» را کشتن ، نه تن را کشتن . پس خودکشی و تن کشی دو چیز متفاوت هستند .
این «خود» چیست و کیست ؟
این «خود» همان «من» فرزند فلان کس ، اهل بهمان جا و متعلّق به بسیار فرهنگ یا مذهب و جامعه یا تاریخ . و پیرو فلان حزب و معتقد به بهمان «ایسم» و مؤمن به بیسار آرمان .
یعنی آنچه از قبیل خانواده ، فرهنگ ، جامعه ، تاریخ ، که «من» را ساخته و با هویّت «من» مشخّص کرده است .
خودکشی یعنی کشتن «من» کهن موروثی معتاد .
پس این خودکشی یعنی «هویّت» کشی . یعنی آنچه را که جبر زمان ، به صورت اعتیاد مزمن تاریخی مرا «من» کرده است .
خودکشی یعنی اعتیاد کشی ، یعنی بازگشت به خماری اوّلیّه . یعنی طرد نشئگی . یعنی خرد کردن مجسّمه های رکود ، خرد کردن کریستال ها ، یعنی شکستن آئینه های بیگانگی ، یعنی ترک یکایک تبعیدگاهها .
یعنی ایمان کشی ، آرمان کشی ، فرهنگ کشی ، اخلاق کشی ، سنّت کشی ، تاریخ کشی ، و بالاخره خدا کشی که مجموعه همه اینها می شود خود کشی . یعنی همه آن من هائی که در بیرون از تن من هستند .
آن کس که به تن کشی دست می زند از درد خود کشی است ، یعنی کسی است که تا مراحل و ابعادی از بیزاری و نفی «عادت» ها رسیده است و ابعادی از پوچی آداب کهن در ورای «عادت» به او چشانده شده است و این خماری و درد ناشی از آن او را بی تاب کرده است و بدین جهت تن کشی را می گزیند تا شاهد کشتن «خود» نباشد .

این خودکشی ها را می توانیم به تهوّع و استفراغ نیز شبیه بدانیم . یعنی استفراغ و بالا آوردن آنچه را که بدون خواست و اراده و شناخت من ، در سرزمین بیگانه : تاریخ ، جامعه ، فرهنگ ، مذهب و به خورد من داده است . و از آنجائیکه این غذاها ، غذاهای مناسبی برای «معدهٔ» من نبوده است و قابل هضم نیست ، از طریق استفراغ آنها را بالا می آورم . با هر تهوّع و استفراغی یکی از حفره های وجودی تخلیه می گردد . و قدری سبک تر شده و به «بودن» و خویشتن خویش قدری نزدیکتر و آشناتر می شویم .
حالت تهوّع مقدّم بر استفراغ است . تا کسی حال تهوّع به او دست ندهد ، استفراغ برایش ممکن نیست ، مگر با تنقیه . حالت تهوّع همان حالت بیزاری به «عادت» ها و آگاهی بر صعب الهضم بودن غذاهای بلعیده شده است . وتنقیه و استفراغ مصنوعی دیگر خودکشی نیست . چون هدف از خودکشی ، خود را بدست خویش کشتن و حاضر و ناظر این کشتن بودن و درد آن را لحظه به لحظه چشیدن و حسّ کردن است . آدمی که استفراغ می کند بایستی ناظر بر استفراغ خویش باشد و بالا آورده ها و تعفّن های درونش را نظاره کند .در این مسیر بایستی از هر نوع قرص ضدّ استفراغ پرهیز کرد . با یک استفراغ اخلاق را بالا می آوریم . با استفراغی دیگر فرهنگ و با دیگری جامعه را و با دیگری ایمانها را و با دیگری خدا را و شیطان را و با دیگری زمان را و بالاخره آخرین «من» را همانگونه که بتدریج در طول تاریخ بلعیده ام ، حال بالایش می آورم .
و با این خودکشی آخر ، در مرکز «بودن» انسانی و نخستین خویش قرار می گیریم . بر تارک هستی خویش و برای اوّلین بار در خویشتن وجودی خویش مستقر می گردیم و حضور می یابیم . وآنگاه در ورای پرده های تزویر و بیگانگی ، ارزشهای حقیقی و وجودی انسانی ، چهره خویش را می نمایانند .
این تولّدی است دیگر ، میلاد دوّم . نه : میلاد اوّل .
تولّدی دیگر ، نه در جنین مادر و از نطفه پدر و با تغذیه اعتیاد و تخدیر . بلکه در جنین «زمان» ، نطفه «بودن» را خود همچون «خدا» می ریزیم . واز پستان حضور و وجدان شیرش می دهیم . و همچون زالی پیر ، به پیری زمان و تاریخ ، دست طفل شیرخواره «بودن» را می گیریم و به تنهائی از او مراقبت می کنیم.

فقط از طریق این خودکشی ها و استفراغ های ممتد و مستمر است که قادر خواهیم بود که سدّ «اعتیاد» های مزمن تاریخی و پرده «زمان» را بدریم . واین عمل تا ابدیّت ادامه خواهد یافت . و با هر خودکشی ، هر بار متولّد می شویم . وجانی تازه و «بودن» نوینی را آغاز می کنیم . و هر بار که نشئگی و فراموشی یعنی پیری به سراغمان آمد باز خودکشی می کنیم و قبل از اینکه «اعتیاد» و زمان ما را در خواب فراموشی بمیراند ، ما خود با کشتن خود ، خود را از نو متولّد می کنیم .
و این چنین است که همواره بر «بودن» خویش حضورمان را حفظ می کنیم . وهمه چیز را و کلّ جهان را مستقیماً و خارج از چنگال مرگ آور «عادت » ها درک می کنیم و می فهمیم .
و این چنین است که با هر خودکشی و با هر تولّدی قدمی به «بودن» که در آن سوی مرزهای ابدیّت قرار دارد نزدیک می شویم . یعنی ابدیّت را در «حال» و حال را در ابدیّت در می یابیم . واین انطباق همانا صفر کردن زمان است . یعنی آن «حال» فرّار و گریز پای را بالاخره به چنگ می آوریم . ودر خواهیم یافت که آن «حال» ، مرز بین گذشته و آینده نیست . بلکه مرزبین «بودن» و «نبودن» است .
این چنین است که با خرد کردن زمان ، با ساتوریزه کردن زمان از آن عبور می کنیم . از طریق این بازگشت وجودی به سرزمین بکر خویشتن دست می یابیم و بیماری از خود بیگانگی بدین گونه بتدریج نابود می گردد.

* * *

بازگشت متدولوژیکی شناخت:
ما این بازگشت متدولوژیکی را به عنوان راه علاج برای بیماری بیگانه گری انسان یعنی بیگانه کردن پدیده ها و جهان خارج ، ارائه می دهیم ، و از طریق این بازگشت قادر خواهیم بود که به ماهیّت ، ارزش و شناخت واقعی جهان خارج پی ببریم . جهان آنچنانچه هست ، نه آنگونه که ما دوست می داریم . ما این بازگشت را به عبارتی دیگر تزکیه اندیشه و حواسّ می نامیم . همانگونه که متذکّر شدیم ، در تمام مراحل این بازگشت از متد خلاّق «خودکشی» ها بهره می گیریم .
ما این بازگشت متدولوژیکی را به چهار مرحله تقسیم می کنیم :
۱ – بازگشت از ایمان به تفکّر
۲ – بازگشت از تفکّر به غرایز
۳ – بازگشت از غرایز به حواسّ
۴ – بازگشت از حواس به هستی

از طریق این بازگشت با هستی خارج مستقیماً و بدون دلاّل و واسطه ، مرتبط می گردیم . در مرحله بازگشت اوّل با یک ارتقاء از ایمان های تاریخی ، اجتماعی ، طبیعی مذهبی ، مکتبی ، به سرزمین لایزال و خلاّق اندیشه و تفکّر ناب قدم می گذاریم .
در بازگشت دوّم با ارتقاء دیگری از تفکّر به غریزه ها ، یعنی حواسّ کهن و «مزمن» شده ، می رسیم .
در بازگشت سوّم از غریزه ها به حواسّ بکر و هوشیار دست می یابیم .
در بازگشت چهارّم با یک ارتقاء دیگری ، از حواس که مرز «بودن» مادّی ما و جهان خارج است ، از طریق یک پرش شهودی ، از کانال اندیشهٔ نابِ ناب که در خارج از سلطهٔ ایمان ها و غریزه ها کار می کنند ، به هستی ملحق می گردیم .

تمام این مراحل ، چه بازگشت متدولوژیکی و چه وجودی ، در حقیقت یک گذار طویل ، عریض و عمیق نیهیلیستی و نیستی گرایانه است . یعنی گذار از نیستی است ، یک نیستی پیمائی است .
نیستی پیمائی طبیعی ، تاریخی ، اجتماعی ، وجودی . یعنی از همان گذار نیستی گرایانه که بیگانه شده ایم ، باز می گردیم .

در بازگشت اوّل که قدم اوّل و آغاز است ، نفی کامل و مطلق ایمان ها می باشد ، بایستی قدم به قدم ، لحظه به لحظه در سلّولهای پر پیچ و تاب و مخوف تار عنکبوتی ایمانها نفوذ کرده ، در آنها حضور یافت و آنها را در اوج شهامت و آگاهی از درون خالی و پوک کرد و سپس ساختمانهایش را بر سرش خراب نمود .
این مرحله نابودی و نفی ایمانهاست . ایمانی که فکر از خود بیگانه ، کهنه شده و کریستالیزه شده است . و ما این کریستالها را خرد می کنیم .
پس از گذار موفقیّت آمیز از این مرحله به سرزمین اندیشه وارد می شویم با خرد کردن بتهای ایمان از سرزمین اندیشه تا حدّی زنگ زدائی و خاکروبی کرده ایم . لیکن هنوز به «خرد ناب»دست نیافته ایم . اینک با آئینه تمام نمائی روبرو هستیم و این آئینه آنچه را که نشان می دهد یک مخلوط ، ترکیب و سنتز تاریخی است از اندیشه ناب و انعکاس و بازتاب حواسّ بر آن .
یعنی به قبرستان بزرگ حواسّ ها که همانا غرایز هستند بر می خوریم . و بلادرنگ به ویرانی این قبرها می پردازیم که حواسّ بکر و دست نخورده را از زیراین قبرستان تاریخی نجات دهیم . در این مرحله براستی که به شناخت عمیق و وسیع و نیز به اراده همچون فولاد و قدرت ، ظرافت و دقت بی نظیری محتاجیم . در اینجا همچون یک لابراتوری عظیم ، به تفکیک ، تجزیه و تحلیل عناصر ، اتمها و الکترونهای شناخت می پردازیم و بایستی همچون دانشمندی حاذق و پهلوانی دلیر و گستاخ عمل کنیم . و بالاخره در مرحله آخر یعنی در مرز بین «خویش» و جهان غیر خویش قرار گرفته ایم ، برای اوّلین بار در تاریخ شناخت به غاری عظیم ، عریض و طویل ، به عمق نیستی و به پهنای تاریخ بر می خوریم . به فاصله ای بی انتها ، فاصلهٔ بین دو هستی ، دو «بودن» ، «اینجا» و «آنجا» .
برای عبور از این فاصله مخوف ، گو اینکه احتیاج به پلی است . نه . چنین پلی هرگز وجود ندارد ، نه وجود داخلی و نه خارجی . پرش ، فقط با یک پرش شهودی این عبور ممکن است . ولی از ارتفاع کدام قلّه ای به قدرت چه نیروئی این پرش امکان پذیر است ؟ در انسان علاوه بر مراکزی همچون تفکّر ، حواسّ و امیال ، مرکز دیگری وجود دارد که آن را مرکز «درک هستی » می نامیم ، مرکز دریافت «بودن» .
در انسان عقل دیگری در کار است که «بودن» را می فهمد ، چشم دیگری وجود دارد که «وجود» را می بیند و گوشی که آن را می شنود و ذائقه ای که آن را می چشد و شامه ای که آن را می بوید و پوستی که لمسش می کند و لبی که می بوسدش و آغوشی که می پذیردش . این قدرت و مرکز مرموز را به الفاظ و مفاهیم مختلفی آورده اند . این شاید همان «نیروانا» ، شهود ، الهام یا وحی باشد . این همان نبوغِ خفته در وجود آدمی است . انسانها همه فطرتاً نابغه هائی خفته هستند . نبوغ یک هدیه آسمانی نیست که به بعضی ها عطا می گردد ، بلکه یک هدیهٔ وجودی است که در تمام «بودن» های در خویشتن موجود است .
در این بازگشت چهار مرحله ای نفی کننده و نیستی گرایانه ، در واقع بالاخره به نفی کامل «خود» می رسیم و این همان روش خودکشی است که در اینجا به کار می رود . یعنی به نیستی . یعنی از طریق نیستی «من» به هستی «غیر من» می رسیم . واین یک دیالکتیک بزرگ است .
از طریق این پرش از «خود» کذایی به هستی عالم می رسیم . و در «هستی کلّ» «هستی خویشتن» را در می یابیم ، یعنی که از طریق کانال هستی غیر خویشتن در هستی خویشتن مستقر می شویم .

هستی خویشتن ← هستی کلّی ←نیستی «من»

این گونه است که «هستی » و «بودن» آغاز می گرددو انسانیّت دوباره به «آدم» باز می گردد . ودر مسیر این بازگشت خدا و شیطان را هر دو را با هم سر می برد و قربانی «آدم» می کند . تا به خدا و شیطان و حوای عالم وجود برسد و از مالیخولیای ذهن دیوانه اش نجات یابد . این بار دگر هیچ احتیاجی به «حوّا» نیست و نه به میوهٔ معرفت ، معرفتی که از طریق حواسّ فریب «حوّا» را خورد ، «بودن» ش و تنهائی اش

را تحمّل نکرد و از خود بیگانه گشت . جامعه بشری فقط از این لحاظ است که یک پدیده استثنائی است ، یعنی یک پدیدهٔ فرار و از خود بیگانه .
علوم انسانی و اجتماعی هیچ نمی تواند باشد ، مگرعلم تحلیل و تفسیر این از خود بیگانگی . انسان نه تنها از خود بیگانه گردید ، بلکه دیگر پدیده های عالم را نیز جعل و مسخ کرد . وبدین ترتیب انسان را چنین تعریف می کنیم :
«انسان پدیده ای است بیگانه شده و بیگانه کننده . »

فقط با شمشیر بران «هستی» است که می توان تمام زنجیره های بیگانگی را از هم درید . و از آن پس همچون تمام پدیده های عالم هستی ، در سر جای خودش قرار می گیرد . انسان نه تنها در هستی خویشتن استقرار و حضور دارد بلکه بر هستی کلّ نیز قائم است و سپس انسان را این چنین تعریف می کنیم :

«انسان پدیده ای است قائم بر هستی خویش و نفوذ کننده و پوینده در هستی غیر خویش .»
و آنگاه انسان همراه و همگام با هستی ، به تاریخ هستی ملحق خواهد شد و حتّی بالاتر از آن ، پیشاهنگ هستی ، و تنها پدیدهٔ قائم بر هستی و مفسّر تاریخ هستی .
و آنگاه تاریخ کنونی بشر ، که چیزی نیست جز فرهنگ ، تمدّنها ، مذاهب و ایدئولوژیها که همه اینها هیچ نیست جز فریب و از خود بیگانگی حواسّ و ذهن ، عادت و اعتیاد ، خماری و نشئگی ممتد و تاریخی ، همچون خواب و رویائی سراب وار از ریشه محو خواهد شد و همچون تاریخ انسان ماقبل «آدم» به تاریخ عدم و افسانه ها خواهد پیوست .
اگر تاریخ انسان را بر حسب این سقوط و صعود و این دورانهای میلیونی تقسیم کنیم ، در حقیقت چیزی نخواهد بود جز تاریخِ بیگانگی های از خود و پیوستن به خودِ خودِ خود . تاریخ فرار و بازگشت .
به عبارتی دیگر، تاریخ انسان ، تاریخ تنهائی اوست . اوّلین و ریشه ای ترین عامل بیگانگی او تنهائی اوست که ناشی از «بودن» ش و «بودن» مادّی اش می باشد .
پس می توان انسان را بدین سان هم تعریف کرد :
«انسان پدیده ایست تنها .»
البته این تنهائی فقط مختص به او نیست ، بلکه به تمام پدیده های مادّی اختصاص دارد . لیکن ، انسان نه تنها پدیده ایست تنها ، بلکه تنهائی که فکر هم می کند و بدین طریق بر تنهائی اش آگاه می گردد . وبدین جهت فرار را بر قرار ترجیح می دهد . و این گونه است که تاریخ فرار او ثبت می گردد .

از خود بیگانگی انسان اساس مالکیّت است . در واقع نام دیگر مالکیّت است . مالکیّت اعمّ از مادّی یا معنوی ، انسانی یا شیئی ، عینی یا ذهنی . و نام آن را عشق ، همسر ، فرزند ، برده ، ثروت ، مکتب ، مذهب ، آرمان ، ایمان و می گذارد .

و نکته آخر اینکه حواس و عامل ذهن ، در عین حال که عوامل واسطه و مسخ کننده هستند ، در عین حال نیز تنها دلیل و علّت وجودی انسان می باشند . در عین حال که بزرگترین عوامل بیگانگی هستند ، در عین حال نیز تنها و تنها از طریق همین کانال است که انسان قادر خواهد بود که از سلطه آن رهائی یابد . باز هم دیالکتیک .

و نکته آخر تر ، اینکه ظاهراً اینگونه به نظر می رسد که مسئله بیگانگی از هر دو نوعش بزرگترین مشکل وجودی و تاریخی انسان بوده است . ولی در حقیقت در ضمن تأئید این موضوع بایستی آن روی قضیّه را در نظر بیاوریم و آن اینکه تنها و تنها از طریق این بیگانگی و بازگشت مجدّد به خویشتن است که انسان را پدیده ای متفکّر یا خود آگاه و قائم بر هستی و موجودی استثنائی می کند . وباز هم دیالکتیک .

* * *

آری ، بدین سان است که در ورای این دو جبر انسان شکن می توان به راستی جهانی ساخت که در آن به قول «ژید» دو ، دوتا چهار تا نشود : جبر تن و جبر زمان !
ولعصر . ان الإنسان لفی خسر . الا! سوگند به زمان که انسان بازنده است .
مگر اینکه
انسان در زمان بازنده هستی خویش است .

* * *